

دیگر این قدر غصه نخور و فریاد نکن. کودکم را در آغوش گرفتم و خدا را شکر کردم که دوباره گرمای وجودش را احساس می‌کنم. منتظر بودم که علی آقا، عبدالمجید و آمنه را هم برایم بیاورد اما نفهمیدم چرا پشت خودرو نشست و به راه افتاد. گفتم «علی آقا، بچه‌هایم در خانه مانده‌اند، داری کجا می‌روی؟» و جواب داد: «حالشان خوب است، نگران نباش، باید شما و فاطمه را به بیمارستان برسانم».

#### مادر ۲ شهید شدم

آن روز آخرین دیدارم با عبدالمجید و آمنه بود. آن‌ها در همان بمباران عصر زمستان ۶۵ شهید شدند و من و دو فرزند دیگر هم مجروح شدیم. پای چپم قطع شد و پای راستم هم آسیب دید. از آن زمان شدم جانباز جنگ و مادر ۲ شهید بمباران هوایی...

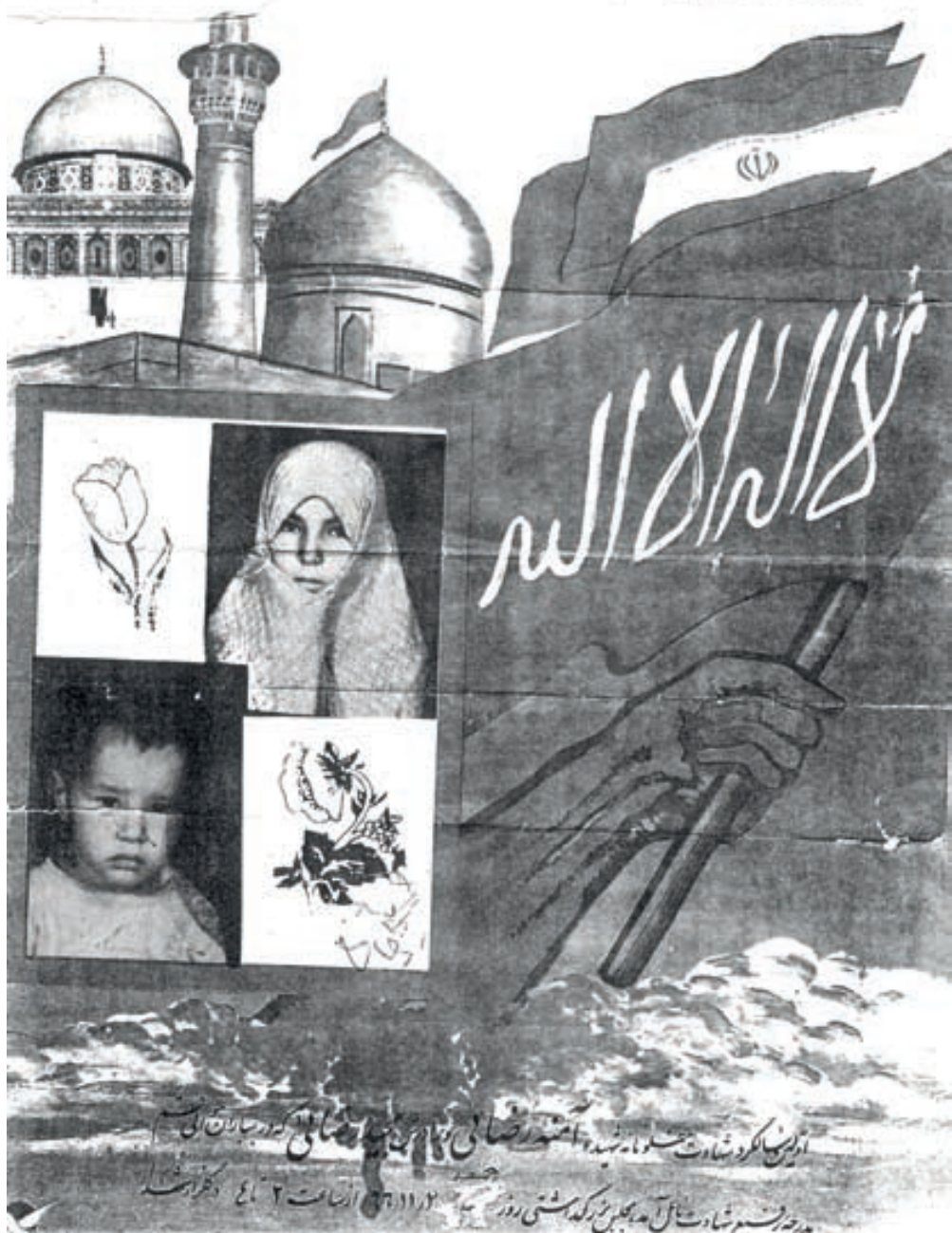
گاهی که یاد دلربایی‌های فرزندانم می‌افتم، عجیب دلتنگ می‌شوم و اشک می‌ریزم. به خصوص آن روزهایی که همگی با هم راهی زیارت حرم حضرت معصومه (س) می‌شدیم، لذت بخش‌ترین لحظات زندگی مان همان زیارت‌های خانوادگی بود.

#### دیدار با امام در مسجد اعظم

در روزهای سخت حمله شوروی به افغانستان بود که به ناچار وطن را ترک کردیم و راهی ایران شدیم. روزهای مبارزات انقلابی مردم ایران بود، همه جا از امام خمینی (ره) صحبت می‌شد و چشم‌ها و دل‌ها متوجه ایشان بود. یادم هست در همان سال‌ها وقتی امام (ره) برای دیدار با مردم به مسجد اعظم قم آمده بودند، همراه با فرزندانم به دیدار ایشان رفتم و از نزدیک ملاقاتشان کردیم.

#### دخترم عاشق ادامه تحصیل است

حالا دیگر حدود ۴۰ سال است که ساکن ایرانیم و با این آب و خاک خو گرفته‌ایم. حمایت‌های بنیاد شهید هم شامل مان شده است و جزو خانواده‌های شهیدان و ایثارگران به شمار می‌آییم. اما هنوز فرزندانم برای کار و ادامه تحصیل در ایران مشکل دارند و نمی‌توانند از خدمات و امکانات عمومی استفاده کنند. گاهی حتی برای تمدید کارت‌های اقامت هم با مشکل مواجه می‌شویم. دخترم عاشق ادامه تحصیل است اما نمی‌تواند وارد دانشگاه شود، پسر هم در کارگاه کفایشی کار می‌کند و باید همیشه کارگر دیگران باشد چون امکان راه اندازی کار برای خود ندارد. اما باز هم خدا را شکر که در امنیت زندگی می‌کنیم و خدا هم سفره مان را خالی نمی‌گذارد. دوری از وطنمان افغانستان سخت است، اما بعد از ۴۰ سال دیگر شرایط برگشت به آن جا را نداریم و با خاک ایران آمیخته شده ایم....



پوستر اولین سالگرد شهادت آمنه و عبدالمجید

رسید و با کمک چند نفر دیگر، من را سوار ماشین کردند. فریاد می‌زدم که بچه‌هایم را می‌خواهم و آن‌ها می‌گفتند نگران نباش، حالشان خوب است، فعلا باید خودت را به بیمارستان برسانیم. آشوب دلم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و اشک‌ها و فریادهایم مستمر. بی‌تاب بودم که ناگهان علی آقا از حیاط خانه بیرون آمد و فاطمه ام را برایم هدیه آورد، گفت بیا این هم دخترت فاطمه، حالا

پر اشک نام کودکانه را بر زبان آوردم. فریادهایم به گوش دیگران می‌رسید اما انکار دیگر صدایم برای عبدالمجید، آمنه و فاطمه آشنا نبود که دوان دوان و خنده کنان به سوی من بیایند تا آن‌ها را در آغوش بگیرم. هر لحظه اضطراب و نگرانی ام بیشتر و بیشتر می‌شد. مات و مبهوت مانده بودم، نمی‌دانستم چه شده است و چه باید بکنم تا این که ... همسایه مان علی آقا، با پیکان سفید رنگش از راه